



پیگ

از چنار قدیمیِ نزدیکِ خانه گذشته‌ام که عطر خوشِ پلو به مشامم می‌خورد. نفس عمیقی می‌کشم و لبخند می‌زنم.

سه چنار دیگر تا درِ خانه مانده - تنها خانه‌ی قدیمیِ باقی مانده در کوچه - که صدای مردانه‌ای می‌گوید:

- ببخشید خانوم؟ پلاک ۱۶ می‌دونین کدومه؟

خشکم می‌زند. توی آن سرما، حس می‌کنم داغ می‌شوم. صدای مردانه دوباره می‌پرسد:

- خانوم؟ شما مال همین محل هستین؟

خدا! تکرار تاریخ که می‌گویند، همین است؟! شاید باز هم از اول... از نقطه‌ی آغاز...

سریع برمی‌گردم. مرد سوار بر وانت، سرش را خم کرده تا از شیشه‌ی نیمه پایین، جوابش را بدهم. در دل، به خیالم پوزخند می‌زنم که می‌گوید:

- دنبال پلاک ۱۶ می‌گردم. منزل حاج فخرایی... می‌شناسین؟

می‌گویم: همین جاست. بیچین داخل کوچه، در بازه؛ جلوی در پرچم سیاه هست، مشخصه.

با تکان دست، تشکر می‌کند و به کوچه‌ی بن بست می‌پیچد.

جلوی در، کیفم را باز می‌کنم کلید را پیدا کنم که در باز می‌شود. سر بلند می‌کنم. ماهان

است. با شلوار جین و پیراهن مشکی و لبخندی عمیق.

- سلام عرض شد! کیف احوال؟

من هم لبخند می‌زنم.

- سلام... رسیدن به خیر! کی اومدین؟ مارال و خاله هم هستن دیگه؟

از سر راهم کنار می‌رود و با همان لبخند می‌گوید: بله؛ اومدن.

بعد با شیطنت ادامه می‌دهد: منم خوبم!

از کنارش رد می‌شوم و می‌گویم: آخ ببخشید! خوبی؟ جایی می‌ری؟

در را پشت سرم می‌بندد و همانطور که سه پله‌ی راهرو را پشت سرم بالا می‌آید، می‌گوید: نه.

عطر قرمه سبزی و پلوی زعفرانی در راهرو و خانه پیچیده. وارد می‌شوم و بلند سلام می‌کنم.

آشپزخانه‌ی بزرگ خانوم آقا شلوغ است. خودش به مخده تکیه زده و در هاون سنگی کوچک،

زعفران می‌ساید.

- سلام مادر جان. خسته نباشی.

یک پایش دراز است و دامن پیراهن سیاهش را روی پاها کشیده. خم می‌شوم از روی روسری

سه گوش سیاهش، سرش را می‌بوسم که می‌گوید:

- ننه، برو خیر مقدمی خاله ت... تو مطبخن.

«چشم»ی می‌گویم و راست می‌شوم. ماهان همانطور کنار در ایستاده.

خانوم آقا می‌گوید: بفرما پسرم... غریبگی نکن... الانه مردا هم سر می‌رسن.

آشپزخانه، گرم و معطر است. مامان آهو، رو به اجاق است؛ خاله آسیه و مارال و عمه توبا، هر

کدام مجمعه جلوی رویشان، برنج پاک می‌کنند. شیرین و راحله با سینی لپه و لیمو عمانی

سرگرمند و عمه توران با مُف مُف و اشک ریزان، پیاز پوست می‌کند. سلام که می‌کنم، مارال از

جا می‌پرد و خندان بغلم می‌کند.

خاله هم می‌خواهد از زمین بلند شود، می‌گویم: پا نشو خاله.

بعد، از لا به لای سینی‌ها رد می‌شوم و تک تکشان را می‌بوسم. مامان آهو آخرین نفر است.

می‌گویم: بقیه کجان؟

مامان می‌گوید: میان کم کم... یه آب به دست و روت بزن، سفره رو ببر پهن کن.

با تنبلی می‌گویم: بذارید از راه برسیم... هنوز مارالو درست و حسابی ندیدم.

شیرین می‌گوید: من سفره رو پهن می‌کنم زن دایی.

مامان به من چشم غره می‌رود. به شکم برآمده‌ی شیرین اشاره می‌کنم و چشمک می‌زنم.

- شما چرا با این حالتون؟!

خاله آسیه با خنده می‌گوید: کمرباریک تر از تو نبود؟!

ماهان از کنار در می‌گوید: بدین به من. بیکارم.





همراه مارال از کنارش رد می‌شوم و سر حال می‌گویم: دستت درد نکنه پسر خاله!
خانوم آقا، به ما که از در بیرون می‌رویم، می‌گوید: هم خودت ناشتایی، هم این دختر... نرین
بشینین پای درد دل؟

مارال می‌گوید: چشم خانوم آقا. زود میایم پایین.

پله‌ها را بالا می‌رویم و همانطور که وارد خانه می‌شویم، مقنعه را از سرم برمی‌دارم و می‌گویم:

- خب؛ چه خبر؟

دست می‌کشد به موهام.

- وای! چقدر موها ت بلند شده!... دو ساعته منتظرم بیای... خبر دارم دست اول!

- خب بگو دیگه؟

می‌رود کنار پنجره و به حیاط نگاه می‌کند؛ بعد با شیطنت لب‌هاش را به هم فشار می‌دهد و مثلاً
خجالت می‌کشد.

می‌گویم: کوفت!

می‌خندد.

- خب بابا! تو این دو ماه، سه تا خواستگار داشتم.

می‌نشینم روی مبل.

- کدوم شیر پاک خورده‌ای خواستگار تو شده؟! باید بهشون مدال شجاعت بدن.

قیافه می‌گیرد که مثلاً ناراحت شده.

- یکیشون که دوست ماهانه... اصرار داشتن قبل از محرم بیان.

با صدای ماشین، دوباره طرف پنجره گردن می‌کشد. بلند می‌شوم، همانطور که مانورا

درمی‌آورم، می‌گویم: غلط نکنم از نوادگان ستار خان باید باشه! حالا چه جوابی دادی؟

دل از حیاط می‌کند.

- هیچی! خودِ باقر خان و ستار خان رو هم نمی‌خوام. این که نوه‌ش بود!

ندید می‌دانم در حیاط چه خبر است. با شیطنت می‌گویم: نوه‌ی حاج بابا خان باشه چی؟ اونم

نمی‌خوای؟!

لب پائینش را می‌گزد و چشم‌هاش برق می‌زند. می‌خندم.

- چیه؟! زیونتو گربه خورد؟!

دوباره چشمش می‌چرخد سمت حیاط.

- بریم پایین؟ دارم می‌میرم از دلتنگی.

می‌خواهم بگویم «منم!» نفس عمیقی می‌کشم و به حیاط نگاه می‌کنم. سالار و ماهان دیگ‌ها

را از وانت، توی حیاط می گذارند.

همین روزها بود... چند سال پیش؟ ده سال؟ چهارده سال؟

همیشه این روزها، همه‌ی خاطرات گذشته، پیش چشم زنده می شوند.

آرام می گوید: خوش به حالت آیناز.

نگاهش می کنم. خیره شده به حیاط.

- چرا؟!!

نفس بلندی می کشد.

- نزدیکش هستی... همیشه می بینیش... من که صدقه سر امام حسین و حاج بابا، محرم به

محرم می بینمش.

می زنم به شانه اش تا از عالم خودش خارج شود.

- ببخود کردی! تابستون و عیدو حساب نمی کنی؟!!

با لبخندی غمگین نگاهم می کند.

- منظورم دو سه روز، یه دل سیر تماشا کردنه.

دردش را می فهمم. خوب هم می فهمم اما با شوخی می گویم: پس برو پایین، دو تا چشم هم

کرایه کن خوب تماشا کن تحفه رو!

دوباره به حیاط چشم می اندازد.

- دلت میاد؟! پس چی که تحفه س! برای من یکی که هست!

بازدمم را با فشار از میان لبها بیرون می دهم.

- من که هر چی این وکیل باشی رو کندوکاو می کنم، کمتر دستگیرم میشه تو از چپ این بابا

خوشت اومد؟

همانطور که مرا به طرف دستشویی هل می دهد، می گوید: اولاً خوشم نیاد و عاشقشم...

دوما، به قول خانوم آقا، تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

همانطور با مسخرگی می گویم: میگم از فرات کانال کشی کنن طرف تبریز. خوبه؟!!

وارد دستشویی می شوم. به خودم در آینه نگاه می کنم و می گویم: کجا کنار فراتم؟!!

مشتم را پر از آب می کنم. «الان کجایی لعنتی؟!... این روزها تو هم یاد من می افتی؟! یاد

دیگهای نذری و نگاهای دزدکی... تو هم دلت تنگ میشه؟!!

مارال به در دستشویی چند تقه می زند.

- من رفتم پایین. طاقت نیارم منتظرت بمونم.

مشت آب را به صورتم می زنم و بغضم را قورت می دهم.





پایین که می‌روم، ماهان و سالار هنوز در حیاط هستند. خانوم آقا زیر لب ذکر می‌گوید و تسبیح می‌اندازد. مارال هم رفته سرِ پستِ قبلی، سراغ پاک کردن برنج.

خانوم آقا می‌گوید: بیا ننه، این زعفرونو بده آهو، تیلیفونِ آقام بگیر، ببین ناهار نمیان؟ زشته مسافر داریم، خسته و گشنه نگه‌شون داریم.

هاونِ پر از زعفران را بر میدارم، به مامان آهوا می‌دهم. بعد به بابا زنگ می‌زنم که می‌گوید سرِ معامله هستند و منتظرشان نباشیم.

دارم سفره را باز می‌کنم که ماهان و سالار از درِ رو به حیاط وارد می‌شوند.

سالار می‌گوید: سلام بر خانوم خانومای خودم!

خانوم آقا دست دراز می‌کند طرف سالار.

- علیک سلام مغز هلم!

بعد سر سالار را که خم شده، می‌گیرد و می‌بوسد.

سالار راست که می‌شود، می‌گوید: چشم‌ت روشن آیناز خانوم!

می‌گویم: برای چی؟!

- رسیدن مسافراتون!

ماهان آرام لب‌خند می‌زند. می‌گویم: چشم دلت روشن!

خانوم آقا می‌گوید: دلنگ دولونگِ دیگ و دیگچه می‌اومد... آوردن؟

سالار می‌گوید: بله. با ماهان گذاشتیم توی حیاط... رسیدم، دیدم وانتیه تو کوچه منتظره.

می‌گویم: اه! من گفتم در بازه؛ بیره توی حیاط. فکر کردم یکی هست ازش تحویل بگیره... یادم رفت بگم.

سالار لب‌خند می‌زند.

- قربون حواس جمع‌ت!

بعد بر می‌گردد سمت آشپزخانه.

- رسیدن بخیر دختر عمو! تبریز نه خبر؟ علی آقا چرا نیومد؟

خاله آسیه می‌گوید: ساغول. امن و امان... علی آقا امشب راه می‌افته. سر کار بود.

مارال بلند می‌شود به من کمک کند. از کنار سالار که رد می‌شود، سالار می‌گوید: شما خوبین؟!!

مارال بدون نگاه می‌گوید «ممنون» و طرف دیگر سفره را می‌گیرد. زیر چشمی نگاهش می‌کنم

و لب‌خند می‌زنم. کنارم می‌نشینند و با دست چینِ سفره را باز می‌کند. همانطور آرام می‌گوید:

زهرمار!

ماهان می‌آید به کمک ما تا وسایل سفره را بچینند. خانوم آقا اشاره‌ای به من می‌کند و لب

می‌گردد که اجازه ندهم ماهان کار کند.
مارال می‌گوید: خانوم آقا! ماهان عادت داره کمک کنه.

خانوم آقا به ماهان لبخند می‌زند.

- پیر شی... ایشالا سفره‌ی عروسیت پهن بشه.

ماهان باز لبخند می‌زند. خاله آسیه با دیس برنج از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- خدا از دهنش بشنوه زن عمو.

عمه تو با هم ظرف‌های ترشی که در دست دارد به من می‌دهد.

- ایشالا به همین زودی!

سالار با دست خیس از دستشویی بیرون می‌آید.

- کی داره میره قاطی مرغا؟!

راحله از آشپزخانه می‌گوید: هر کی هست، تو یکی نیستی! بشینین سر سفره غذا سرد نشه.

بعد با شیرین، خورشت‌ها را می‌آورند.

سالار می‌گوید: حالا کی خواست زن بگیره که اولتیماتوم میدی من نیستم؟! مگه عقلمون

کمه؟!

بعد بلند می‌گوید: زن دایی؟ بیا دیگه؟

مامان آهو می‌گوید: شروع کنید من ته دیگو بکشم، میام.

شیرین چادرش را روی شکم و پاهاش می‌کشد.

- ته دیگ شب خوردن داره!

عمه توران کنارش می‌نشیند.

- سالار جان! سر گل ته دیگ امشب و بیار واسه شیرین خانوم.

سالار می‌گوید: چشم! تا آخرین شب، سر گل ته دیگو میارم براشون اما مگه ته دیگم سر گل

داره؟!

عمه توبا برای خاله آسیه برنج می‌کشد.

- حالا ته گل ته دیگو بیار! فقط یادت نره؟

خانوم آقا قبل از شروع خوردن می‌گوید: آقات اینا ناهار می‌خورن؟

می‌گوییم: بله!

و چون می‌دانم همیشه نگران خورد و خوراک شوهر و پسرش بوده و هست، با شیطننت

می‌گوییم: فوقش هم گرسنه می‌مونی، وقتی اومدن خونه می‌خورن دیگه!

خانوم آقا قاشق را در بشقاب می‌گذارد و می‌گوید: وا؟!





مامان آهو ظرف ته دیگ را به شیرین تعارف می‌کند و به من چشم غره می‌رود. بعد به خانوم آقا با لحن اطمینان بخشی می‌گوید: شوخی می‌کنه... شما خیالتون راحت باشه. ناهارشونو می‌خورن. خانوم آقا دوباره قاشق را نخورده، در هوا نگه می‌دارد.

- آسَد مهدی و حاج اکبر چی؟ اونام ناهار دارن؟

عمه توبا می‌گوید: آره مادر من!

راحله می‌خندد.

- بابا و حاج اکبر و روزبه و رسول، همه شون تا حالا ناهارشونو خوردن... ما هم اگه شانس داشتیم، پسر می‌شدیم که یکی نگران شکممون باشه!

خانوم آقا با تاسف سر تکان می‌دهد.

- زمونه‌ی بزن به طبل بی‌عاری شده... از همون اول، مادرِ حاجی، خدا بیامرز منو آموخته بود دل مرد دو قِسمه. یه قسمش با مهر و محبت زن پر میشه، یه قسمش با غذای خویش... نبایس بذاری لفظ غذا از دهن مردت جاری بشه، مهیا جلوی روش بذاری... حالا شما خوش خوشانتونه.

راحله باز می‌خندد.

- خوبه هیچ کدومشون نیستن این فرمایشات رو بشنون!... این دو تا شازده هم هنوز عزب هستن، عیب نداره وگرنه خانوم آقا؟ الان زمانه عوض شده... نه زنها حوصله‌ی ناز کشیدن دارن، نه مردا جرات ناز کردن... تازه بر عکس شده. همین که می‌ریم زنشون میشیم، از سرشون هم زیاده!

سالار متعجب نگاهش می‌کند.

- آره؟!

بعد به ماهان چشمکی می‌زند و با خنده می‌گوید: همونه ما دو تا خیال ازدواج نداریم دیگه؟ می‌دونیم چه مسلخی در انتظارمونه!

خانوم آقا دلجویانه می‌گوید: نه ننه! وقتی خواستی زن بستونی، خودم شرط می‌کنم کدبانو باشه... هم بالا تو، هم بالا ماه ماهانم.

ماهان به خاله آسیه نگاه می‌کند و با لبخند سرش را پایین می‌اندازد.

سالار می‌گوید: دستت درد نکنه... پس خانوم آقا؟ دو تا خواهر کدبانوی شوهر دلیل پیدا کن برامون که باجناب هم بشیم!

خانوم آقا با لذت لبخند می‌زند و به صورت سالار نگاه می‌کند.

- کرور کرور قند تو دلکت آب کردن! یا نصیب و یا قسمت!

مارال آرام کنار گوشم می گوید: یکی بهش بگه خودم نازشو می کشم... خودم غذا براش می پزم رنگ به رنگ...

لب ورمی چینم و چپ نگاهش می کنم.

مامان آهو می گوید: مارال جان؟ چیزی می خوای خاله؟

مارال راست می نشیند.

- نه خاله. همه چی هست.

لبخندم را می خورم و متوجه ماهان می شوم که به من و مارال نگاه می کند. برق نگاهش برایم آشناست. غذا توی دهانم می ماسد. سرم را پایین می اندازم. صدای زنگ بلند می شود.

سریع می گویم «من باز می کنم.» و فرار می کنم.

خانوم آقا می گوید: بچه م طلعت.

در را باز می کنم. عمه طلعت با قیافه‌ی خسته لبخند می زند.

می گویم: سلام عمه... بیا که سر ناهار رسیدی.

وارد خانه که می شویم، می گوید: کسی ار سر سفره بلند نشه.

بعد با همه سلام و احوالپرسی می کند.

سالار خندان می گوید: تورو خدا خاله... بذار پا شم!

عمه طلعت موهای سالار را به هم می ریزد و به اتاقش می رود.

خانوم آقا بلند می گوید: زود بیا مادر، غذا از دهن می افته.

عمه طلعت که سر سفره می آید، جایم را به او می دهم و بلند می شوم.

مامان آهو می گوید: چرا رفتی پس؟

می گویم: سیر شدم... می خوام شب با قیمه تلافی کنم.

به آشپزخانه می روم و سنگینی نگاه ماهان را تا پای سماور حس می کنم.

دلم تنهایی می خواهد.

خانوم آقا بلند می گوید: مادر جان! هل و دارچینم بریز تو قوری.

قوری را که زیر شیر سماور می گذارم، عطر چای و هل و دارچین با بخار آب بلند می شود.

سرشانه‌های خاطر م

درست هم اندازه‌ی سر توست.

نباشی، نمی خواهم گنجشک بی پناهی حتا

توی گودی شانهام لانه بسازد.

